

او برادر همه است...

«حجت الاسلام جمعی در قامت یک برادر» در گفت و شنود شاهد یاران با فاطمه جمعی

درآمد:

لحن شاد و سراپا آکنده از امید و صفا و مهربانی تنها خواهر آقای جمعی، به خوبی بیانگر زندگی هر چند دشوار، اما بسیار ساده، صمیمانه و سرشار از محبت این خانواده است، محبتی که همه دشواری‌ها را آسان کرده و جلوه‌های امید و صداقت و صفا را در تمام کلمات آنها نمایان ساخته است.



گفته بود که فاطمه بیاید. ساکم را بستم و رفتم و دیدم حاج آقا خیلی ضعیف شده. چشمم که به او افتاد، حالم خیلی بد شد و ضعف کردم. یکی از برادرهایم گفت: «ما زندگی مان را می فروشیم و هر چه داریم روی هم می گذاریم و حاج آقا را می بریم خارج.» حاج آقا گفت: «من ابتدا خارج نخواهم آمدن! استخاره کرده‌ام و باید توی همین بیمارستان نمازی، عملم کنند.» خلاصه ما هر کاری کردیم و گفتیم: «برادر! تو دیگر پوست و استخوانی بیشتر نیستی و ما می ترسیم.» حاج آقا از حرفش کوتاه نیامد که نیامد. بعد هم به یکی از برادرهایم گفت این فاطمه را ببر خانه که حال ندارد و از پادرمی آید. مادرم هم زنده بود. خلاصه از آنجا که خدا می خواست حاج آقا زنده ماند، دکتری هم که عملش کرد از دوستان خودش بود. از همکلاسی‌هایش بود که در برازجان با هم درس می خواندند. بنده خدا خیلی زحمت کشید.

موقعی که می خواستید ازدواج کنید، ایشان چگونه شما را راهنمایی کردند؟

برادرم مسلم که خدا رحمتش کند، یک سال از حاج آقا کوچک تر بود. گفت حالا که قرار است برایت خواستگار بیاید، می برم و تو را تحویل برادرت می دهم، چون من اجازه ندارم در این باره اظهار نظر کنم. با همدیگر رفتیم آبادان و برادرم به حاج آقا توضیح داد که این خواستگار دارد و این طوری و با این مشخصات و خود دانید و خواهرتان. حاج آقا گفت: «پس بگذارش پهلوی خودم.» چه بزرگ حاج آقا تازه چهل روز، دو ماهش بود. حاج آقا گفت: «دوست دارم کنار خودم بمانی.» گفتیم: «اگر مادرم اجازه بدهد، می مانم، اجازه ندهد نمی مانم.» وقتی می خواستم بروم آبادان، مادرم خیلی تنها شد. خلاصه یک دو ماهی ماندم پیش حاج آقا و بعد مادرم برایش نامه نوشت که دخترم را بفرست تا بیاید و بعد هم فلاپی با این جور خانواده‌ای آمده خواستگاری خواهرت و خواهرت هم راضی است و اگر اجازه می دهی بیاید برای صحبت. حاج آقا نصیحتم کرد که باید چه کارهایی بکنم و چطور زندگی کنم و این حرف ها... بر اساس توصیه های ایشان، چطور باید زندگی کرد؟ با صبوری، باید با مشکلات با صبر روبرو شد. خلاصه حاج آقا مراد دست برادر دیگر حاج ابراهیم و آمدن تنگستان و با اجازه حاج آقا با همان خواستگار، ازدواج کردم و پیش مادرم در تنگستان ماندم. گهگاهی که می رفتم آبادان، به او سر می زدم. وقتی هم که ساواک برادرم عبدالرسول را که خدا رحمتش کند گرفت، حاج آقا خبرم کرد که بیا آبادان که من تنها هستم. گفتم باشد و یکی از بچه هایم را برداشتم و رفتم و ماه روزه را پیشش ماندم. اولش هم نمی دانستم که عبدالرسول را گرفته اند. رفته رفته حالم کرد که ساواک او را گرفته. بعد هم که صبح های خواست از خانه بیرون بروم و به من و خانمش می گفت: «خواستار جمع باشد. ممکن است می روم بیرون مرا بگیرند و ببرند. شما باید شجاع باشید و ترسید.» حاج خانم می گفت: «آقا! لااقل این اعلامیه ها و رساله ها را جمع و جورشان کنید و از اینجا ببرید.» حاج آقا می گفت: «انترسید. اینها کور می شوند و نمی بینند.» حاج آقا می گفت ترسید، ولی مگر می شد ترسید؟ برای یک اعلامیه امام، افرادی را می گرفتند و می بردند چه برسد به آن همه رساله و اعلامیه. بنده خدا نصیحتان می کرد و می رفت. هر روز ظهر، کارمان این بود که چشم به در بدوزیم که آیا آقا می آید یا نه. تا یک ماه پهلویش ماندم.

حجت الاسلام جمعی

شیرین تر از همه وقتی است که حاج آقا می خواست نماز یادم بدهد. باز یگوش بودم و همه نماز را یکمرتبه یاد نمی گرفتیم. حاج آقا ماشاء الله خیلی حوصله دارد. گفت باشد، کلمه کلمه یادت می دهم. هر کلمه ای که یاد گرفتی، برو بازی کن و برگرد و کلمه بعدی را یاد بگیر.

از آن دوران چه خاطره شیرینی دارید؟
شیرین تر از همه وقتی است که حاج آقا می خواست نماز یادم بدهد. باز یگوش بودم و همه نماز را یکمرتبه یاد نمی گرفتیم. حاج آقا ماشاء الله خیلی حوصله دارد. گفت باشد، کلمه کلمه یادت می دهم. هر کلمه ای که یاد گرفتی، برو بازی کن و برگرد و کلمه بعدی را یاد بگیر. از صبر حاج آقا هر چه بگویم کم گفته‌ام. خلاصه کلمه به کلمه یادم داد وقتی که حمد و قل هو الله تمام شد و گفت حالا بفرما. دیگر نماز را یاد گرفتی. از آقایی و صبرش یک خاطره دیگر هم یاد هست. همسایه‌مان می خواست دخترش را عروس کند. آمد دنبال مادرم که او را ببرد. من بچه بودم. مادرم گفت: «این بچه‌ها همگی مدرسه‌ای هستند، کسی هم نیست برایشان شامی ناهاری درست کند.» حاج آقا گفت: «بسپارشان به دست من و شما برو. یک چیزی می دهم می خورند.» مادرم که رفت، یک مهمان هم برای حاج آقا آمد. خودمان بودیم، مهمان هم که آمد، شد نور علی نور. حاج آقا به من گفت: «می تونی بلوپی چیزی درست کنی؟» گفتم: «چرا نمی تونم؟» نشان به آن نشان که من هیچی بلد نبودم، ولی گفتم شما ناراحت نباش، خودم درست می کنم، خلاصه رفتم و ربع کیلو برنج را ریختم داخل دیگی و دیگر را پر از آب کردم و روغن زیادی هم داخلش ریختم و در قابلمه را بستم و گذاشتم روی اجاق و چشمتان روز بد نبیند. شفته‌ای درست شد که آن سرش ناپیدا. می خواهم از صبوری حاج آقا بگویم. هر کس دیگری بود یک کشیده‌ای به من می زد که این چه معجون می است که درست کردی، اما حاج آقا کمکم کرد که شفته را یکم توی دیس و می گفت: «به به! خواهرم عجب بلویی درست کرده. دستت درد نکند.» خلاصه صد بار فرق مرا بوسید و گفت به به! دستت درد نکند. موقعی که عمل جراحی روی مغز ایشان انجام شد، شما در کنارشان بودید؟

من اینجا توی تنگستان بودم، منتهی حاج آقا را که برده شد، شیراز،

چند سال دارد و از دوران کودکی‌تان در ارتباط با حاج آقا جمعی چه چیزهایی را به یاد دارید؟
من ده سال از حاج آقا کوچک ترم. حاج آقا بسیار آرام، با حوصله، با صبر و آن قدر خوب بود که از خوبی اش هر چه بگویم کم گفته‌ام و ما هر فضولی و شلوغکاری که می کردیم، عصبانی نمی شد و هیچ وقت جوایمان را نمی داد. خیلی صبور بود. موقعی که من بچه بودم، حاج آقا پیش ما نبود. پدرمان هم که خیلی زود به رحمت خدا رفت و همه زحمت های ما افتاد به عهده مادرم که الحق زن فداکاری بود. کشاورزی می کرد و همه کارهای دشوار را می کرد و وضع معیشتان هم خیلی خوب نبود. ما ملان خوش بود که حاج آقا مدرس تمام می شود و کمکمان می کند. خبر نداشتیم که حاج آقا بنده خدا قدم در راهی گذاشته که در آن خبری از دنیا و مال دنیا نیست. توی عالم بچگی خیال می کردیم حاج آقا رفته بر ایمان پول بیاورد، لباس بیاورد. بچگی است دیگر. (می خندد) برادران وقتی از مسافرت می آمدند، سوغاتی هم می آوردند؟
هائینده خدا! ما همان وضع هم هر وقت می آمد، هدیه‌ای می آورد. شما خواهر دیگری هم دارید؟
نه، تک دختر بودم با شش تا برادر.

پس خیلی برای برادرهایتان عزیز بودید.
(می خندد) ها! خیلی نازم را می کشیدند. خلاصه حاج آقا درسش که تمام شد، مجتهدین برازجان برایش جلسه‌ای گرفتند و عمامه روی سرش گذاشتند و حاج آقا اجازه پیدا کرد که به منبر برود و آمد اهرم. این موقع را دیگر خوب یادم هست.
در آن زمان، شما چند سالتان بود؟
تقریباً هفت هشت ساله بودم. حاج آقا می رفت منبر و ما هم خوشحال که دیگر وضعمان خوب می شود، نگو که حاج آقا می خواهد شروع کند به مبارزه با دستگاه و تازه اول بگیر و ببندها و این قصه‌هاست.

پایان



موقعی که آبادان در محاصره بود، پیش ایشان رفتید؟
نه، نمی شد که رفت. همه زن ها و بچه ها را از شهر بیرون فرستاده بودند. نمی شد رفت.

مادر زنده بودند؟ در تنگستان چه حالی داشتید؟
بله زنده بود. کارمان فقط دعا کردن بود. ما منتظر همه چیز بودیم. برادرهایم همه در جنگ بودند و ما می دانستیم که شهید می شوند. روزی که خبر شهادت عبدالرسول را آوردند، ما آمادگی داشتیم. تا وقتی جنگ نبود، حاج آقای گفت اگر بردنمان و اعداممان کردند، ناراحت نشوید. بعد هم که جنگ شد، می گفت اگر شهید شدیم، ناراحت نشوید. خلاصه ما یک عمری آموخته شده بودیم که بالاخره این برادرهای شهید می شوند. بالاخره ما آماده بودیم، مخصوصاً مادرم خیلی شجاع بود.

مادرتان چه سالی فوت کردند؟

سال ۷۰ و بعد از جریان جنگ و شهادت برادرم.

خبر شهادت برادران را چگونه به ایشان رساندند؟
این سه برادرم که اهرم بودند، خبر را به ما ندادند. یک عده ای آمدند برای خبر دادن و یکی شان گفته بود که شهید این طور است و مقام شهیدان این طور است و این حرف ها. مادرم گفته بود، «خلاصه کن و بگو که حاجی شهید شده». گفتند، «نه، حاج آقای نیست». مادرم گفته بود، «خب لایق عبد الرسول شهید شده. اگر شهید شده که ناراحتی ندارد. خودش این طور خواسته و این راه را رفته. راه خدا بود و لازم نیست شما با ترس و لرز با من صحبت کنید». آنهایی که آمده بودند به مادرم خبر بدهند تعجب کردند از این روحیه و شجاعت.

از رابطه حاج آقا با مادران خاطره ای را نقل کنید.
حاج آقا مادرمان را خیلی احترام می کرد. ما پدر که نداشتیم. مادرمان هم پدرمان بود هم مادرمان. هیچ وقت هم جوری نزد رفتار نکرد که با معنی ما پدر ندانیم. برادر کوچک ترم تا ۸ سالگی نمی دانست که پدر ندارد. همیشه می گفت، «پدرتان رفته پیش خدا». همیشه به مادرم می گفتیم، «همه بچه های گویند جان بابام. من چه کسی را بگویم؟» می گفت، «تو شوش برادر داری، گمان کن شش تا بابا». آقا هم که بنده خدا تا وقتی که برادر دیگر رفت سربازی همین جا بود کمک مادرم. وقتی برادر دیگر رفت سربازی، مادرم به حاج آقا گفت، «تو برو و به پدرت بگو». آقا رفت و بعد هم که بالای منبر آن حرف ها را زد که گفتند به تنگستان برنگردی که تو را می گیرند و رفت آبادان و بعد هم نجف و موقعی هم که برگشت دفتر ازدواج زد و گفت دفتر طلاق نمی زنم.

از آن دوران خاطره ای دارید؟

دشمنانی ها تصمیم گرفتند مسجدی بزنند، مخصوصاً خانمی نذر کرده بود که خانه ای برای حاج آقا بزنند و وقتی دید همه چیز خرج این مسجد شده، به حاج آقا گفته بود، «می خواستم برای شما و خانواده تان خانه بزنم». حاج آقا گفته بود، «خانه من همین مسجد است». و خلاصه مسجد دشمنانی ها درست شد. حاج آقا خانه نداشت، ولی اصلاً توی قید این چیزها نبود. همان جا می رفت و حرف های ضد رژیم می زد و دائماً مسجد محاصره بود. شما هم دائماً نگران اینکه ایشان را بگیرند.

دائماً. خودش هم هر وقت می رفت بیرون می گفت شما راحت باشید، نگران نباشید. ما هم دو ماه سه ماه یک بار می رفتیم به حاج آقا سر می زدیم و برمی گشتیم. بالاخره قضیه آقا را که شما خودتان می دانید. بعد هم که جنگ بود و محاصره آبادان و زن و بچه اش را هم فرستاد شیراز و گفت یکی از طلبه ها برایتان خانه پیدا کرده. من رفتم همراهشان. توی بازار... اسمش یادم نمی آید.

بازار وکیل

آهان همان. توی بازار وکیل یک خانه خیلی قدیمی را نشانمان دادند. آن قدر قدیمی که یک جور مارهای کوچکی از توی

عروس حاج آقا و دو تا از پسرهایم هم داماد حاج آقا هستند. یکی از پسرهایم آمد و گفت که می خواهم بروم دانشگاه، اما قبل از آن باید ازدواج کنم و دختر دایی ام را می خواهم. گفتم، «حالا زود است، برو درست را بخوان و کاری جور کن بعد». گفت، «خیر! الا و بالله همین دختر را باید برایم بگیرم». رفتم پیش حاج آقا و گفتم، «این پسر این جوری می گوید». دختر را خواست و از او پرسید که چه می گوید. او هم بله گفت. حاج آقا گفت، «پس کار تمام است. هیچ کس را نمی خواهد بگویی بیاید. دست عروست را بگیر و برو». پدری از این بالاتر؟ پسر دیگر هم همین طور. می خواستم بروم مکه. پسرم گفت، «دختر دایی ام را می خواهم». گفتم، «دیگر آقا این دخترش را به من نمی دهد». حاج خانم هم گفت، «دیگر این یکی دخترش را می خواهم بدهم به بستگان خودم». خلاصه از پسر پسر و از دختر پسر، فهمیدیم که به وصلت با هم راضی اند. آقا به همان سهل و سادگی عروسی اول گفت، عروست را برادر و ببر و مبارکتان باشد. «خیلی مهربان است. در حق همه پدری و برادری کرده. نه چیزی از ما خواست و نه

دیوارهایش می افتادند پایین. حاج آقا گفته بود، «یک خانه ای توی شیراز برایتان گرفته ام، نگویید بد است که می برمتان توی سنگر». (شادمانه می خندد) ما همگی گفتیم، «بخیر! بسیار هم خانه خوبی است». حاج خانم بنده خدا گفت، «این برای ما بهشت است». خیلی خانم است. بچه ها خلاصه همان جا رفتند مدرسه. در تمام آن سال ها همه زحمت ها به عهده حاج خانم بود. آقا که گرفتار جنگ و این جور چیزها بود. **رابطه حاج آقا با شما، به عنوان خواهر یکی بیکدانه شان، چگونه بود؟**

با همه خوب بود، علی الخصوص با من. اجازه نمی داد کسی با صدای بلند با من حرف بزند. برادرهایم اگر بلند صدایم می زدند، حاج آقا تذکر می داد که، «چرا بلند صدایش زدید؟ یواش صدایش بزنید». خیلی بنده خدا هوای مرا داشت. الان هم همین طور است. هر وقت می روم پیش حاج آقا، می گوید، «خواهر نرو. همین جابمان». مرتباً می روم و به او سر می زنم.

خواهر آقای جمی بودن سخت است یا آسان؟

انشاء الله که خدا آسان کند. خیلی سخت است. باید چهار چشمی مواظب بود. هر جا می روم نمی گویم خواهر حاج آقا هستم. خیلی سرفرازید که خواهر ایشان هستید؟

سرفراز هستم، ولی انشاء الله همگی پیش خدا سرفراز باشیم. آنها به خاطر خدا کار کردند. انشاء الله که خدا قبول کند و صدقه سری آنها، اعمال ما را هم قبول کند.

آیا شما این ویژگی آقای جمی را که در مقابل غم و شادی، حالتشان تغییر نمی کند، دارید؟

تقریباً همگی همین طوریم. به جان خود حاج آقا که دنیا برای من هیچ ارزشی ندارد. همه دنیا را هم که به من بدهند پیشیزی برایم نمی آرند. فقط ایمان و امید به خداست که می آرند و بس. بهترین صفت برادر شما چیست؟

خلق و خوی خوش، اخلاق خوب، صبر، مهربانی. آن قدر صبور است که هر مشکلی پیش بیاید به ما نمی گوید. خیلی صبور است.

خیلی هم زندگی اش مشکل داشت. هنوز هم دارد، ولی خیلی صبوری کرد، طوری که ما هم از حالش خبردار نشدیم. مهربان و خوب است. آن قدر اخلاقی خوب بود که اگر کسی لجبازی یا توهین هم می کرد، با مهربانی یا او رفتار می کرد. هیچ وقت در عزم ندیدم که عصبانی بشود. همیشه آرام و صبور بود. حالا که ضعیف و بیمار هستند، چه حالی دارید؟

ناراحتیم، ولی پناه به خدا می برم. بالاخره زندگی همین است. او بر این حکم پدر، حکم همه چیز را داشته. الان دو تا از دخترهایم



آن قدر صبور است که هر مشکلی پیش بیاید به ما نمی گوید. خیلی صبور است. خیلی هم زندگی اش مشکل داشت، هنوز هم دارد، ولی خیلی صبوری کرد، طوری که ما هم از حالش خبردار نشدیم. مهربان و خوب است. آن قدر اخلاقی خوب بود که اگر کسی لجبازی یا توهین هم می کرد، با مهربانی با او رفتار می کرد.

در درس و بگیر و ببندی. ساده و راحت. مهریه دخترهای من با دخترهای خودش هیچ فرقی ندارد. در مجلس عقدشان هم حاج آقا بود و خانمش و من بودم و آقا و بچه ها. همین. خدا سایه اش را بر سر همه مان نگه دارد. پدر همه است. ■

